یکی بود، یکی نبود. توی اتاق یک دختر کوچولو، عروسک ناز و بامزه‌ای بود که موهایی فرفری داشت. این عروسک، مال دختری بود به اسم شادی. یک روز، بدجوری حوصله‌ی عروسکِ موفرفری سر رفته بود. شادی‌کوچولو رفته بود مدرسه و او را تنها گذاشته بود. موفرفری نشسته بود توی قفسه‌ای که نزدیک پنجره‌ی اتاق بود و داشت آسمان را تماشا می‌کرد. گاهی از پنجره سرک می‌کشید تا ببیند شادی‌کوچولو کی از مدرسه برمی‌گردد، اما او فقط آسمان را می‌دید. آسمانی پر از ابرهای سیاه و سفید که انگار به هم پیچ می‌خوردند و به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند.

موفرفری هرچقدر منتظر شادی‌کوچولو ماند، خبری نشد. خیلی دلش گرفت، با خودش گفت:

کاش می‌تونستم منم
این‌جا و اون‌جا برم
قاتی ابرا بشم
به آسمون‌ها برم

او همان‌طور که داشت آسمان را تماشا می‌کرد، یک‌مرتبه تکه ابر سفیدی از میان ابرها بیرون پرید. دور خودش چرخید و چرخید و به شکل یک اسب سفید بالدار درآمد!

موفرفری با تعجب گفت:

وای چه قشنگ و نازی
اسب سفید کوچک!
کاش که بیای پیش من
تو هم بشی عروسک

اسب سفید بالدار انگار صدای موفرفری را شنیده بود، بال‌هایش را باز کرد و در آسمان پرواز کرد، بعدش هم آمد به‌سمت موفرفری.

او هرچه جلوتر می‌آمد، کوچک و کوچک‌تر می‌شد. وقتی جلوی پنجره‌ای رسید که موفرفری آن‌جا ایستاده بود، آن‌قدر کوچولو شده بود که از شکاف شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره وارد اتاق شد.